کشف العیان چون سخن را معنی در پیش سخندان است چنانچه
جز جواهر فروش دیگر جواهر را کسی نشناسد اگر مرکب بود تا چار عشق تا بنوشش بردا
بدانکه حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیبیه هویت ذات منتفی
اند لشئونات ذاتیه حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز
نیستند اصلاً لا علماً و لا عیناً و این مرتبه را غیب اول و تعین اول میگویند و در مرتبه ثانیه
که غیب ثانی و تعین ثانی که حقایق را در این مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه
باعتبار انتفاء وجود خارجی ایشان معدومند اما میشاید که حضرت مولوی که میفرماید
از نیستان تا مرا ببریده اند باعتبار همین مرتبه اصلی اعیان و کثرت نسبی البتلی (?) ایمائی فرموده
باشند یا مرتبه سابق بران یا ثالث که مرتبه ارواح است که این مرتبه حیات حقایق بسیط مجرده است
و مرتبه رابعه را عالم مثال است و خامسه اجسام است و سادسه جامعه است از وجود حروف
انسان کامل است که بمثابه است تیره (?) و ختم خورشید اشراق وجه منیر ولی است چون نی را در
تحقیق حروف که اشراق اول صادر گردیده بهر حرفی علامتی و منزلتی داده الف را ملفوظی
بر سر حرف قرار داد که همین همزه در اول باشد چنانچه اهل تقویم را بهر برج باشد علامت حروف
شناخته میشود دیگر مجال تعیین اصل حروف را نداشته چنان معلوم میشود که شرافت نون
و یاء که دو حروف اعظم که نتوان این دو حرف را باهم ادا کرد الا فی که خود ذات وجود باشد
چون در کنت کنزاً الهی که علم الالهی باشد لیس فیه همان مدینه علم است اراده بران شد که پرده را
بردارد که همه یکدیگر مشاهده نمایند چون پرده بالا رفت هرچه متصور آید و نیاید در پشت پرده در آئینه
ظاهر گشته چون طفل که تعجب گیرد صورت در آئینه را از بهر خویش جاهد انچه پدر بر فرزند درس دهد را خود
آن صورتی برود ترکیه خواهد از پدر آن صورت بگیرد ناله بر روزن بلند است با لب و رخسار خود که حقیقی انچه
نالغته است باید پدر آن بیان کنند نه مثال نه مرکب بود نه کاغذ بود نه حاوی در و رطل قبل (?)

بسم الله الرحمن الرحیم

من کلام حضرت غفران مآب شاهزاده حاجی معتمد الدوله نور الله مضجعه

ای خاتم انبیای مرسل — ای خواجه انبیا ز اول
بودی تو نبی نبود آدم — آدم ز تو گشت فخر عالم
نوری تو بود در وجودش — زان به همه امر شد سجودش
آنکس که نگرد گشت عاصی — مردود ادا پنی و اقاصی
بود دو جهان بود او بود — ورنه نشدی نامه موجود

تو شاهی و انبیا غلامت — نام همه زنده شد بنامت
ادریس که علم و دانش آموخت — از علم تو نکته نیاموخت
گر نوح نبی سفینه دراد — از لطف تو او سکینه داد
پنج اسم مبارک تو اول — ایمن گردش آمد سلاسل
از علم تو شیث رهروان بود — وز حلم تو لنگرش گران بود
او حاجب درگه جلیل است — این داشتن عصا دلیل است
بر حاجب اگر سزد عطایی — تشریف شهان بود عصایی
هارون چو نقیب لشکر آمد — داود ازان زره گر آمد
در خیل تو رایض سلیمان — بر خیل مرابطین نگهبان
چون گرد دمی تو را فراموش — در بندگی تو رفت از هوش

برزلّه خویش یافت غفران / زان رو همه خیل کرد قربان

از لطف نمودی آفرینش / بخشیدی ازان سبب نگینش

تا دیو و دد و وحش مطیع باشند / در طاعت وی سریع باشند

عیسی بسرات حاشیه گیر / کاموخت علمی از عقاقیر

سر بر قدمت فکنده دارد / از روح تو مرده زنده دارد

ای جان جهان جهان فدایت / جبریل غلامی سرایت

ما را نه سزد که خود ستاییم / که بنده آستانت باییم

حاشا سخنی گزافه باشد / از راه جنون و یافه باشد

ما خاک کف سگان کوییم / گر بندگیی بفخر گوییم

مقبول شده است طاعت ما / بی اجر نگشته خدمت ما

سگ را چو شهان کنند ایمن / بر جید نهند طوق زرین

بر جید خود از تو طوق خواهم / وین طوق بفخر و شوق خواهم

در سلک سگان بی تمیزم / در مصر وفا چو کنی عزیزم

بخشنده رزق ما سوایی / رخشنده عرش کبریایی

حق کرده ترا وکیل مطلق / انکار ترا سزاست الحق

در موت و حیات اختیارت / در ارض و سماست اقتدارت

از فضل خدای پاک داور / بر کیش تو زاده ام ز مادر

ما در همه داد شیر صافم / با حب علی برید نافم

بگذاشت پدر مرا کتاب / آموخت علم دین و آداب

تاریخ و خبر تمام دیدم / تفسیر و اثر تمام دیدم

جدا از من و از خند ابیات | صد شکر که رستم از غوایت
دانسته‌ام آنکه چیست دینت | بر تخت جلال جانشینت
کور است هر آنکه خور نبیند | در سلک صحابه در نبیند
چون حب علی است دستگیرم | از هفت و چهار ناگزیرم
باشم چو جدا از خاک کویت | هستم بخدا در آرزویت
دیگر ز کجا همی توانم | خود را بفنای تو رسانم
عمرم که برآمد از شصت است | این نعمت بکیران بدست است
شصت دگر از کجا بیارم | تا جان بفنای تو سپارم
بخشای بمن که اهل بخشی | فرمان ده چرخ و عرش و فرشی
شعر من اگرچه نیست قابل | لیکن صلت تو هست کامل

از

از لطف تو فخر و زیب خواهم | در هر دو جهان نصیب خواهم
با حب تو و علی و اولاد | خواهد که رود بخاک فرهاد
با حب تو و علی بمحشر | از خاک همی آورد سر
در حضرت تو مقیم گردد | مسرور هم از نعیم گردد
فرقم که بر آستان شه سود | هجده از ماه یازده بود
حق خواست که وارهم ز توبیخ | یا غافر گشت سال تاریخ

وله ایضا من کلامه تغمده الله بغفرانه المیمنة بمقامه المرضیة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای هادی سبل علی مطهر | ای حامل روح پاک داور
دیت بشری ترا نبوده | مثل تو درین جهان نبوده

چون حمل ز روح پاک داری | از گفت بد احچ پاک داری
فخر تو نه از زبان عیسی است | که مادرم از زنا مبراست
فخر آنکه تو را ستوده یزدان | بر خاتم انبیا به قرآن
یکسوره به نام نامی تست | مدح پسر گرامی تست
ان الله اصطفاک عن ریب | گو تا بکند عدو تو را عیب
قرآن به ثنات استوار است | نام تو همیشه پایدار است
یزدان به تجی اصطفی گفت | از کینه یهود افترا گفت
گفتند یهود پیش از تو | در حق خدای بیش از تو
قومی مخذول هر دو عالم | مردود میان نسل آدم
غلت ایدی کلام حق است | دیگر ما را چه جای دق است

با آنکه ظهور رو پی از قوم | دل خسته ز ملامت قوم
بس رنج ز قوم خود کشیدی | طعمی چو ز افترا چشیدی
تهمت و انی بود گزنده | چون تیر که بشکرد در تن
زان رو که تو التجا نمودم | در پیش خدا رجا نمودم
سوی تو شتافتم ز خانه | تا با تو سرایم این فسانه
صد منزل راه طی نمودم | صد سب جواد پی نمودم
محروم شدم ز آستانت | تا راز کنم به پاسبانت
افسوس که بخت نارسایم | همراه من است هر کجایم
تا مصر بیایم و نیایم | دیگر به چنان سخن سرایم
از بس که سخن گزافه گفتند | شرحی ز وبای نافه گفتند

راندند سفینه را ز ساحل — گشتند ز گرد کار غافل

نایافته اند مدعا را — در خستگی و دوری خدا را

در خاک گر آتش از وبا بود — در آب ز باد اژدها بود

گر باد بلا به بحر خیزد — موجی خیزد که کوه ریزد

گر حفظ حق است نیست باکم — از آتش و آب و باد و خاکم

گفتند نهاده شد گران تن — ما را نبرد خلاف آیین

تدبیر کنند ز تقدیر — غافل که خطاست کار تدبیر

القصه ز دوری سرایم — آن غصه که بود از برایم

در نزد تو ای گزیده حق — نزدیکی و دوریست مطلق

دانی تو من چه غم رسیده — از کین عدو و ستم رسیده

بر باد شده است آبرویم — زین بیش به پیش تو چه گویم

آنکس که زده است فترایم — آن نامه که ساخت از برایم

بنوشت که این ادا نامه است — زان ظفر علامتین اقلابه است

کاصلش ز دو دیده در نابود — وانگاه سواد در افرشته بود

از خرد و بزرگ پس بفرمود — کاین اصل چه شد که گشت مفقود

تا گفت کسی که این کجا شد — این اصل چه بر چه کیمیا شد

تو گلبن عصمتی گلشن — این حجت خویش ساز روشن

فریادرسی مگر شاهم — فریادرس ای تو بی پناهم

گفتم پادشاه که ای خداوند — این تهمت را ز من تو بپسند

تو مالک جان و شهریاری — بل سایه لطف کردگاری

دیوان مظالمی بیارای / پس آنچه حقست باز فرمای

گویند که روز رستخیز است / در باطل و حق بسی تمیز است

شاه است نشسته صدر ایوان / از بیت شرف مه است تابان

یکسو من زار و حجت دین / یکسو امر العنه و تمکین

انبوه خلایق از زن و مرد / بنشینند که شاه حکم چون کرد

من گویم کای خدیو دانی / تو عالم سر و العیانی

کاین اصل اگر کنند پیدا / کاین مهر و خط از تو شد هویدا

در محضر آن شهود مجموع / یکدست مرا کنند مقطوع

ورنه بحضور اولیایش / دو چوب زنند بر دو پایش

چون شاه نبود داد خواهم / خواهم ز تو داد ای تو شاهم

تو شاه

تو شاه کمالی انس و جان را / تو ماه جمالی آسمان را

تو دانی و حق که پاک دینم / زین لوث بری است آستینم

تو دانی و حق خبر ندارم / جز صدق و صفا ز بر ندارم

در کیش مسیح و دین احمد / قول تو مصدق و مسدد

در پیش نبی حمایتم کن / در حضرت حق اعانتم کن

عیسی را کن شفیع این کار / در حضرت احمد جهاندار

تا حجت رو سیاه گردد / رسوای گدا و شاه گردد

اسلام که حجتش چنین است / پس وای بحال مسلمین است

خواهم ز خدا شقاق و بوکش / بل ناخوشی شقاقلوسش

بر پای نه بلکه بر زبانش / تا سخره کنند این و آنش

کافیست سزای افترات / تا چیست جزای آن سیرات

اجراست بهر کسی که جرأت / خاصه زکسی که گفت جرأت

کاین حجت را ذلیل شه کن / در هر دو جهانش روسیه کن

در دنیا خواهم این جزا را / کاین حکم نهفته آن سزا را

چون عرض تو زین رسول افتد / در درگه او قبول افتد

عرضی که شود ز مریم پاک / حکمی که شود ز شاه لولاک

تا مومن و کافر و مسلمان / زین حکم شوند جمله حیران

او عالم علم است با نیست / دانند مردود امتش کیست

از رحمت عام و لطف بسیار / ستار بود بهر گنه کار

اندر خبر است روز محشر / از هول قیام و تابش خور

هر کس بخیال خود گرفتار / آیا چه بود جزای کردار

آویخته عدل را ترازو / تا زین سو گردد و یا زان سو

نه یاد کنند پدر پسر را / نه نام برد پسر پدر را

رفته است خلیل حق هم از هوش / کرده است ذبیح را فراموش

جز نفسی کس سخن نگوید / کس یاری و عشرتی نجوید

جز احمد مرسل جهان دار / کو امت را شود پرستار

گوید بخدای حی ذوالمن / این امت را ببخش بر من

ترسم که اگر جزای جانی / افتد بسزای جاودانی

از رحمت عام احمد پاک / آتش گیرد طبیعت خاک

حجت بجهد بحیله و فن / از قهر و عذاب حی ذوالمن

ای فخر ملایک و رسل هم
ایجان جهان و عقل کل هم

پیغمبر آخر الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

لولاک دلیل شوکت تست
او ادنی نشان قربت تست

فخر همه بر تو فخر فقر
سبحان الله بذلک الفقر

این فقر نه احتیاج مالیست
بل فقر جمال ذوالجلالیست

دست من و دامن تو ای شاه
از ظلمت وارهانم ای ماه

خاکم بدهن که مهر و مه چیست
این ایوان و بارگه چیست

جمله ز شعاع نور احمد
موسی حیران طور احمد

سگ شیفته گشته بر در خویش
سگ را تو مران ز درگه خویش

سر را بنهم بر آستانت
یعنی که سگم به پاسبانت

حاشا

حاشا که نمود خودنمایی
سگ باشم اگر توام شبانی

از وی نکند رجوع رهنما
در هر دو جهانش بار زنوا

تا خلق ز ما عبره گیرند
زین عبره تمام خبره گیرند

حقا ملکا خدایگانا
روزی ده خلق رایگانا

دارد بخدائیت گواهی
از عرش گرفته تا بماهی

تو هستی و جمله پست گردند
چون خواهی باز هست گردند

جز کیش توی نبرده ام راه
جز وحدت تو نگفته بالله

دین از خبر و اثر گرفتم
ز مادر و ز پدر گرفتم

بخشای گناه بی قیاسم
کز کرده خویش در هراسم

از امت ختم مرسلینم
بوده است اسلام کیش و دینم

قرآن خدا کتاب باشد | در میزان احتساب باشد
مهر است ستوده | سیرش بده و دو برج افلاک
یعنی که ائمه مطهر | فریادرسان روز محشر
ایشان همگی مرا امامند | بل راهنمای خاص و عامند
عالم همه ریزه خوار خوانشان | در عالم ما سوی مکانشان
آغاز علی است شیر یزدان | انجام امام حی کیهان
با مهر و ولایشان بدوران | خواهم که رود مرا ز تن جان
یارب بحق نبی و اولاد | بگذر تو ز کردهای فرهاد
یک الف و سه صد بغیر یک هشت | از هجرت شاه دین چو بگذشت
در عشر سیم بماه عاشر | این گفته من رسیده آخر

در بحر

در بحر سیاه ابتدا بود | در بحر سفید انتها بود
چون آب روان بدو سرودم | بر خاک نبی رسان درودم

ولہ ایضاً من کلامه رحمة الله در تاریخ شمس العماره

ناصر الدین شه آفتاب ملوک | شهریار زمانه ظل اله
آنکه باشد نسبی ز جد و پدر | وارث ملک و گنج و تخت و کلاه
فتح با تیغ او بود توام | بخت با رای او بود همراه
ملکش بنده ایست بی اجبار | فلکش بنده ایست بی اکراه
هر کجا رایتش گشاید بال | بخت گوید که جاء نصر الله
هر کجا تیغ او کند دعوی | فتح و اقبال هر دو اند گواه
بحر و کان زار آستینش بود | خسروانرا بآستانش پناه

١٢٦٣

شد باقبال وجهان معمور — که خرابی نه جز دل مهجور
ساخت قصری بهمت عالی — که فراتر بود ز خرگاه
طره از کهکشانش پایه چرخ — شمسه از آفتاب و قبه زماه
عقل اندر مدارجش واله — وهم اندر معارجش گمراه
نه سپهرست لیک همچو سپهر — حادثات اندر آن نیابد راه
نه بهشتست لیک همچو بهشت — دست فتنه ز ساحتش کوتاه
دوش جو باشدم ز پیر خرد — کای تو از جمله رازها آگاه
چیست تاریخ قصر شاهنشاه — گفت تاریخ کاخ شاهنشاه
خسروا از چه نفکنی بر من — نظری کافکنی بر اشباه
بولای تو گر ز ولای توام — نبود باکم از سفید و سیاه

بمدیحت زبان گشودستم — تا که بگذشت عمرم از پنجاه
دیده‌ام راست سرمه خاک درت — جبهه‌ام راست قبله این درگاه
چه شود گر شود بسوی رهی — به ازین بگذری ز لطف نگاه
تا سپهرست شاه باشد شاد — تا زمین است شاد باشد شاه
جز ثنای تو نیست در اذکار — جز دعای تو نیست در افواه

ترجیع بند من کلام عارف الکامل هاتف رحمة الله علیه

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب — درد هجر تو درد بی‌درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر در صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیر آنجا به آتش افروزی
با دب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان

من سرگشته از مسلمانی
شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیستی گفتم
عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزبانی که شرح او نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

ترجیع الثانی

از تو ای دوست نگسلم پیوند — گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم — چه کنم کوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا — گفتم ای دل به دام تو دربند
ای که دارد به تار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی — تهمت کافری به ما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو — شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

ترجیع الثالث

دوش رفتم به کوی باده فروش — ز آتش عشق دل به جوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
خادمان ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش — پاره مست و پاره مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی / دل از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق‌بین و گوش راز نیوش
سخن آن به این هنیئاً لک / پاسخ این به آن که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم / ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت / ای ترا دل قرارگاه سروش
تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / و آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / ما بقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

ترجیع الرابع

چشم و دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی
گر باقلیم عشق روآری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وانچه خواهد دلت همان بینی

بسیرو پا گدای آنجا را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن پابرهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات در گذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی / وانچه نادیده چشم آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

ترجیع اینجا پس

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی در آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار
کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الآصال / یار جویا بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند / باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو وین منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و مطرب و ساقی / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

ترجیع بند من کلام جناب شیخ عبدالله مغربی علیه الرحمه

آفتاب وجود کرد اشراق / نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید / در تنزل بهر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید / گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی / کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
مدتی رزق بد دوام رسید / تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان / جانب شهر چین و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماعی قرین بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی حق / باشد او را که نکاح صداق

هر که او شد ازین نکاح آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق
پیش ما کاینات عهد ببست / هر که شد مطلع بر این میثاق
می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستیش شد ز مذاق
جامهٔ ظلمت و عدم بدرید / مست بیرون دوید سینه لطاق
درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا ز خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست تست براق

بگذر

بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید / درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا / ببر امیدی پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار / رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف / نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم / نام هستی بر او کنند اطلاق
رو ز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود خلاق
دیده وام کن ز خالق خلق / تا به بینی بدیده اطلاق
که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

ترجیع الثانی

عشق پیش از جهان کن فیکون	در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم	بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود	بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون	تا برون داد رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه	حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی	چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا	گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز	صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق	چونکه شد بر جمال خود مفتون

وصف آن یک شده غنی و قوی	نام آن یک شده فقیر و زبون
در هر آئینه روی خود دید	شاهد شوخ و دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد	عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد	تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب	داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد	نام او گشت زین سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم	دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا	شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید	در خزاین هر آنچه بد مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق	هرچه در قعر بحر بد مکنون

گشت موجود هرچه بد معدوم | گشت دریا هرآنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت | مانده دور از حریمش همت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد | هوش او گم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی | بهر آن فریب و مکر و فسون
قدحی پرشراب افیون کرد | عقل را داد با سراب افیون
بند بگشاد و پرده‌ها بدرید | شد سراسیمه و الجنون فنون
مد عشق چون پیاپی شد | در ربودش ز رؤیت یادون
عین توحید دوست گشت عیان | تا بعین عیان بدید کنون
که جز او نیست در سرای وجود | بحقیقت کسی دگر موجود

ترجیع الثالث

محرمی

محرمی کو که با بگویم راز | که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پردهٔ کون | عشق در پرده بود پرده‌نواز
راز خود را برای خود میگفت | خویشتن می‌شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود | زانکه او داشت قصه‌های دراز
همدم خویش بود و مونس خود | چون مرا و را نبود کس دمساز
کی شود صادر از کسی نبود | سخن خوب از سخن‌پرداز
مرغ خود بود و آشیانهٔ خود | شاه خود بود و شاه شهباز
داشت اندر فضای خود طیران | بودش اندر هوای خود پرواز
گل صد برگ حسن دوست نداشت | عندلیبی که تا نوازد ساز
بود سلطان حسن او دایم | متکی بر چهار بالش ناز

طاق ابروش سجده میطلبید
قامتش هست پیچی نماز

بوسه میخواست تا دهد لب او
غمزه اش خواست تا شود غماز

حسن معشوق عاشقی میجست
بیدلی خواست دلبر طناز

زانکه در ذل اوست جان را عز
زانکه در سوز اوست جان را ساز

بگدائی است پادشه پیدا
بنشیب است سربلند فراز

گر نه حاجی و شوق او باشد
کس نگوید که هیچ هست حجاز

ناز او را نیاز میبایست
ناگزیر است ناز را ز نیاز

گر نه محمود و شوق او باشد
که شناسد که بوده است ایاز

حسن او گفت دیده خود را
یکنظر در جمال او انداز

جز که با سمع خویش راز مگوی
جز که با حسن خویش عشق مباز

ای ز تو برگ و ساز پیدا
بی تو ما را نه برگ هست و نه ساز

چون نظر بر جمال خویش انداخت
کرد بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر عشق و عاشق و معشوق
گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید
زان نظر یافت چرخ در تک و تاز

گشت یکحرف صد هزار کتاب
داد یکصوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور
کردم القصه قصه را ایجاز

ور ز من باورت نمی آید
چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ترجیع الرابع

پیش از آن کز جهان نبود نشان
عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان

کاف او بود مندرج در ذات / شان او بود مندمج در کان

شان کان چون بوقت تمام درون / گشت اسرار کان پدید از شان

کرد سلطان عزیمت صحرا / شد روانه سپاه با سلطان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان

دم بدم کاروان روان میشد / سوی شهر وجود از امکان

از ره عدل پادشاه قدیم / کرد معمور خطهٔ حدثان

بود با پیشتیش رفیق ایجاد / بود با حسن او قرین احسان

کرد از لازمان زمان پیدا / کرد از لامکان پدید مکان

سوی عالم چو تاختن آورد / عالم جسم گشت عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فکند در میدان

کرد میدان کاینات بکثرت / کرد در عرصهٔ جهان جولان

نام او شد جواهر و اعراض / لقب او عناصر و ارکان

کثرت خویش گشت وحدت خود / شد ملبس بدین لباس و بدان

ما هو فی الشبه زاجر الاحمال / حاز فی الدنیا بوالاعیان

عاقل و عقل گشت و معقول / شد مقید بعلت و برهان

نظری سوی عالم جان کرد / عکس رخسار خویش دید در آن

گشت بر عکس روی خود واله / ماند در روی نقش خود حیران

نام او گشت عاشق و معشوق — چونکه شد بر جهان خود نگران

گرد بر فرق حسن خویش نثار — هر جواهر که بودش اندر کان

شد ز رخسار قامتش پیدا — گل هر باغ و سرو هر بستان

خلعت کاینات در پوشید — کرد در خود نظر بچشم عیان

تا شنید از هزاران گوش — راز خود را ز صد هزار دهان

راز خود را بسمع او میگفت — هر زمانی بصد هزار زبان

چونکه خود را بخود تمام نمود — نام خود بعد از آن نشان

گر نشد زین بیان ترا روشن — ور برون نامدت یقین ز گمان

جام گیتی نمای را بطلب — تا به بینی باو بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود — بتحقیقت کسی دگر موجود

ترجیع الخامس

عشق بی کثرت حدوث و قدم — نظری کرد در وجود و عدم

هر دو را دید منقطع ز اغیار — هر دو را دید متحد با هم

گشت هر یک در آن دگر مدرج — بود هر یک در آن دگر مدغم

هر دو با یکدگر شده مربوط — هر دو با یکدگر شده محکم

عشق آمد میان هر دو نشست — تا که گردید هر دو را محرم

برزخی گشت جامع و فاصل — همچو خطی میان نور و ظلم

شد یکی فاعل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم

کرد ظاهر وجوب را ز امکان — کرد پیدا حدوث را ز قدم

بود امکان ز هستی آبستن — بجهان داشت باردار شکم

گشت زاینده عالم از مکان / بدمی همچو عیسی مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد / بلکه عشق است سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر برداشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بصورت حوا / دید خود را بصورت آدم

در عدد نیست جز یکی محبوب / گر هزاران در آوری بحساب
دائما گرد خویش گردانست / از سر شوق عشق چون دولاب
مست از شوق خویشتن گردان / مست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن / میدود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق / دو جهانست بر مثال حباب
خیمه آب چون زده بر آب / چه بود بعد از آن تو خود دریاب
اول و آخر جهان عشق است / بلکه جز او نمایشست و سراب
نسبت عشق چونکه غالب شد / مضمحل گشت اندرو انساب
محو گردید عاشق و معشوق / عشق از رخ چو بر فکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی / لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسید از غیب
لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

گر جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

ترجیع السابع

ای تو مخفی شده ز پیدایی
وی نهان گشته از هویدایی

هیچ سویی نه و همه سویی
هیچ جایی نه و همه جایی

تا بصحرا شدی تماشا را
گشته‌ایم از پی تو صحرایی

هست امروز حسن بی‌مثلت
درخور دیده تماشایی

از پیت دربدر بسی گردم
شده‌ایم از پی تو هرجایی

از چه پیدا کنی نمیشود دل من
چه که تو پیدا کنی سویدایی

تو نشسته درون خانه دل
من ز سودات گشته سودایی

چون ز چشمم همی شوی پنهان
چونکه از چشم من تو بینایی

غیر تو نیست کس ترا جویان
بتحقیق ترا تو جویایی

با تو یکدم نمیتوانم بود
بی توام نیست هم شکیبایی

تاب دیدار تو ندارد کس
گرچه برقع ز روی بگشایی

من ندانم ترا دگر دانم
بخود از من تویی که دانایی

کس نداند درون دریا را
مگر آنکس که هست دریایی

از تو یابد مذاق شیرینی
تو ز حلوی و نه ز حلوایی

بی لبت خود کجا تواند گرد
لب شیرین لبان شکرخایی

از خطت یافت باغ سرسبزی
وز قدت یافت سرو بالایی

هست بر روی تو جهان جانی
که رخت را ز اوست زیبایی

یا بگرد عذار تو خطی است / یا فقه زو عذار رعنایی

من چنانم تو را که می‌بایم / تو چنانی مرا که می‌بایی

نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمایی

هرچه در من دمی همان شنوی / که منم چون نی و تو چون نایی

کم و افزون شوم ز تو نه ز خود / تو اگر کم کنی و ر افزایی

نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه خودی دارم و نه خود رایی

من که باشم که تا تو را یابم / تویی آنکس که خویش را شایی

زان کسی نیستی که زان خودی / هیچکس را نه که خود رایی

غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شریک و همتایی

دو جهان هیچ جسم و تو جانی / دو جهان اسم و تو مسمایی

غیر و عینی و وحدت و کثرت / هم تو مجموع و هم تو تنهایی

چون تو را از مانع اند اشیا / چون تو هستی جمله اشیایی

صفت و اسم غیر تو چون نیست / چون تو عین صفات و اسمایی

هر زمان کسوت دگر پوشی / بلباس دگر برون آیی

که ببالای خویش راست کنی / کسوت آدمی و حوایی

گاه لیلی و گاه مجنونی / وامقی گاه و گاه عذرایی

که عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخایی

چون بیکجا دلم شود ساکن / یار من چونکه نیست یکجایی

باید از کاینات تنها شد / از پی وصل یار یکتایی

مغربی کی رسد بمغرب خود / تا ز مشرق چو ماه بر نایی

از تو و اوست بی تو و اویی | از من و ماست بی من و مایی
جهد کن تا شوی بدو بینا | چونکه یابی بدوست بینایی
پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و بنمایی
که جز او نیست در سرای وجود | بحقیقت کسی دگر موجود

ترجیع الثامن

ای بخورشید حسن عالمگیر | کرده هر ذره را چو بدر منیر
جز در آیینهٔ دل انسان | روی خود را مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب | صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده | هم بخود کرده طینتش تخمیر

نام او

نام او کرده آدم و حوا | دو جهان عبارت تعبیر
گشته مجموعه همه عالم | گشته انموزج جهان کبیر
نسخه حق ز راح و روح شده | زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات | اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کاینات شعاع | اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب او منقش | همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در او اتباع غیر بود | دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که نیست عشق اثر | نتوان کرد غیر او تقدیر
هر دلی را که وصف او آید | غیر دلدار خویش هیچ نگیر
زانکه با او جز او محال بود | زین سبب شده عین اسیر

گر بگزدی تو فهم این اسرار   ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز   مرغ تو نیست مرغ این نخجیر
پس فطیر تو خام و سوخته است   پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه کف آر   تا بدو گرد این فطیر خمیر
ور نه دست از طلب مکن کوتاه   بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا [illegible] ترکیب تو [illegible] تکمیل   تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و مهجی چنانکه باید کرد   بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و [illegible]ات بهم   مترکب شوند بی تقصیر
زاتحادی که گرددت حاصل   چه پذیرد زوال ظل پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان   چونکه هستی بنفس خویش اکسیر

پس

پس بدانی که ذره ارواح   چون در اجساد میکند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد   آنکه پیوسته بوده است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق   متحد میشوند بی تعبیر
چو عزیز و ذلیل هر دو یکیست   یا غنی از چه روست عین فقیر
پس سزد مر ترا اگر گویی   بزبان فصیح بی تغییر
که جز او نیست در سرای وجود   [illegible]

ترجیع التاسع

عشق چندین هزار ظلمت و نور   بر رخ آویخته شد بر آن مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام   کند از روی عشق یک یک دور
چون ببروی وقت و قوه عشق   یابد از پردهای عشق عبور

پس بتدریج خوی او گردد | یابد از هر چه غیر اوست نفور
بعد از آتش جمال بنماید | وحدت عشق بینیاز ز ور
بستاند ز دست اغیارش | کندش قرب عشق رنجور
برهاند ز جور معشوقش | وصل عشقش از او کند مهجور
خرقهٔ هستیش در پوشد | چه کند از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق | بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفاء غیب و کمون | نیست الا بروز عین ظهور
زانکه عشق و حب و همت | بیشتر از جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدیم | بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب | خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور سر انوار | بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس محکوم | امر او را نبود کس مأمور
لیک میخواست علم او معلوم | باز میجست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر | تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب | شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را | نفخهٔ عشق هیچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد | بر زمین ظهور و ارض نشور
خوش برانگیخت صور نفخهٔ عشق | کلمات دو کون از قبور
گشت داود عشق نغمه سرای | خواند در گوش کائنات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا | برد با خویشتن وحوش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر روان / کرد موسی جانب عزیمت طور

شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان زین سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده / گاه استاد گشت و گه مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف / گاه ذاکر شد و گهی مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید / مستتر در تنوعات صور

پرده ها بر فکند از رخ خویش / تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود / بتحقیق کس دگر موجود

ترجیع العاشر

بر سر کوی عشق بازاریست / اندرو هر کسی پی کاریست

هست

هست در وی متاع گوناگون / هر متاعیش را خریداریست

بر سر چار سوی بازارش / متمکن نشسته عطاریست

شربت نوش او روان بخشست / لب شیرین او شکر باریست

هر طرف زار روی چشم خوش / نگران او فتاده بیماریست

از شفاخانه لب شافیش / هر کسیرا امید تیماریست

گشته از چشم مست او سرمست / در جهان هر کجا که هشیاریست

از لبش وام کرده باده ناب / در جهان هر کجا که خماریست

گشته از قامت و رخش پیدا / هر کجا سرو و باغ و گلزاریست

از پی گلستان روی ویست / هر کسیرا که در قدم خاریست

زیر هر چین زلف او چینیست / زیر هر تار موش تاتاریست

قامت چابکش چه چالاکیست / خال زنگی او چه عیّاریست

گرد بر گرد نقطهٔ خالش / دل سرگشته همچو پرگاریست

غمزهٔ جادویش چه غمّازیست / طرّهٔ هندویش چه طرّاریست

هست شاگرد چشم خونخوارش / هر کجا در زمانه خونخواریست

همه از مکر او پدید آمد / هر کجا نام مکر و مکّاریست

غم بگردش کجا تواند گشت / هر کجا همچو او که غمخواریست

روی او را بهر طرف رویست / هر طرف سوی اوش نظّاریست

میکند بر وجود او اقرار / هستی هر کرا که انکاریست

هرچه تو دیدی و همی بینی / بمثل دانه ز خرواریست

هرچه منکر همی کند اقرار / نقش انکار منکر اقراریست

باز

یا ز انبار علم او شییست / چونکه کشتی نمود خرواریست

یا ز دیوان اوست یکدفتر / یا ز دفتر نوشته طوماریست

سوی او میرود چو دود دراو / هر کرا جنبشی و رفتاریست

از پی کیش زلف او بسته است / در میان هر کرا که زنّاریست

رو بمحراب ابروش دارد / در جهان هر کجا که دینداریست

در حقیقت ورا پرستیده است / هر کجا در جهان پرستاریست

یک سخنگوی صد هزار زبان / از پس هر دهان گفتاریست

دو جهان از جمال او عکسیست / عالم از روی او نموداریست

گشته پیدا از تاب رخسارش / هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او کسی که موجود / غیر او هرچه هست پنداریست

این همه گفت و گو که بشنیدند | جز یکی نیست که چه پیدا نیست
چشم بگشای تا عیان بینی | گر ترا دیدنی و دیداری است

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کس دگر موجود

بتحفه جناب سعادت و سیادت انتساب مبادی آداب
فضایل و کمالات اکتساب سلاله الاطیاب ذات العظام
آقای آغا اسعد مجد مقرب الحضرة العلیة الاحمدیة الکاظمیة آقا میرزا
عماد التولیه سلمه الله تعالی بتحریر و تسوید این نسخه شریفه
اقل السادات و احقر الذرات علی رضا الحسینی الشیرازی
فی یوم الاحد سادس من شهر جمادی الاولی سنه ۱۳۱۸

ثمان عشر و ثلثمائة بعد الالف من الهجرة المقدسة النبویة
المصطفویة علی صاحبها آلاف الصلوة والسلم والتحیة

ان آثارنا تدل علینا | فانظروا بعدنا الی الآثار
واذکروا اکلنا بنعت بخیر | فی دعا آیة العشی و الابکار

تمت بالخیر و السلامة و الکرامة

آنرا که عماد تولیت بار بود | یارش همه دم احمد مختار بود
فرزند جناب نایب التولیه است | آری صدف گهر نمودار بود